ناگفته‌هایی از حیات و شهادت آرمان علی‌وردی، در سالروز ولادتش در گفت و شنود با آرزو فروغی، مادر شهید

خون آرمان چشم‌ها را به روی حقیقت باز کرد

■ سمانه صادقی

در روزهایی که بر ما گذشت، شهید آرمان علی‌وردی ۲۲ ساله می‌شد، در نخســتین سالی که در میان ما نیست و با ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت محشور است. این موسم، اما فرصتی نیک برای گفتن و شنیدن از اوست. هم از این روی فرصت را برای مصاحبه با سرکار خانم آرزو فروغی مادر شهید، مغتنم شمرده‌ایم.

اگرچه تداعی خاطره «روز واقعه» برای شما دشوار اســت، اما لطفاً در آغاز گفت و شنود، از واپسین دیدار خود با شهید آرمان علی‌وردی بگویید؟

آخرین دیدار ما، صبح روز چهارشــنبه بــود. آن روز آرمان ساعت ۹/۵، ۱۰ صبح از منزل بیرون رفت. البته همیشه در روزهای دیگر، ســاعت ۵، ۵/۵ صبح از خانه بیرون می‌رفت. معمولا بعد از نماز صبحش، به حوزه می‌رفت. آن روز صبح به علت اینکه کلاس صبحش تشکیل نشده بود، نتوانست برود. ساعت نه که از خواب بیدار شد، صبحانه را آماده کردم و ایشان میل می کرد. موقع رفتن از آنجایی که آن شب قرار بود به منزل مادرم برویم، به آرمان گفتم: «شما هم شب به منزل عزیز بیایید، چون ما هم آنجا هستیم.» آرمان گفت: «باشه مامان، من کلاس دارم، اما اگر توانستم حتما می‌آیم.» گفتم: «پس آمدنت را به من خبر بــده.» پس از آن قدری با هم صحبت کردیم. مثل اینکه قسمت بود، که آن روز آرمان دیرتر از منزل برود و ما بیشــتر کنار هم باشیم. موقع رفتن هم طبق معمول، با من دســت داد. باز هــم موقع رفتنش، مقداری صحبت کردیم و من دوباره تأکید کردم، که شــب را حتما توانست به منزل عزیز بیاید، که منتظر هستم. گفت باشد و طبق معمول همیشه که موقع خداحافظی «یا علی» می گفت، گفت یاعلی و رفت! اما بــاز دوباره دیدم که آرمان آیفون را زد و گفت: «مامان کیف پولم جامانده، اگر می‌توانید از بالکن پایین بیندازید!» به محض اینکه آمدم کیف را داخل یک کیسه گذاشته و پایین بیندازم، دیدم خودش بالا آمد! گفتم مامان من داشــتم کیف را برایت پایین می‌انداختم، چرا بالا آمدی، آرمان گفت: «مامان خواستم خودم کیف را از دستت بگیرم، کاری نداری.» گفتم: «نه شب زودتر بیا.» بعد هم گفت یا علی، خداحافظ. این آخرین دیدار من و آرمان بود. بعد پدرش، او را به حوزه رساند. بعد از رساندن آرمان به حوزه، همسرم با من تماس گرفت، که آماده باشید تا خیابان‌ها شلوغ نشده شــما را به منزل مادرتان ببرم. ظهر بود که ایشان به دنبال ما آمد و به منزل مادرم رفتیم. ساعت ۳ بعدازظهر بود، که با آرمان تماس گرفتم و کمی صحبت کردیم. بعد از آن

[...]

به جنگ نمی‌رفتند، داعش وارد کشور ما هم شده بود. این جوان‌ها بودند که به جنگ رفتند و جلوی دشمنان را گرفتند. الان که ما راحت زندگی می کنیم، هم به‌خاطر آنهاست. پس حالا هم وظیفه و تکلیف من و امثال من است، که به میدان بروم». پیش از آن هم، آرمان همیشه می گفت: «حیف شد که نتوانستم همراه مدافعین حرم باشم، اگر به سنم می‌خورد حتماً می‌رفتــم». گاهی وقت‌ها هم می گفــت: «مامان اگر همین الان هم در کشورمان جنگ شود یا اتفاقی رخ دهد، من اولین نفر هستم که به جبهه می‌روم، شما هم برایم دعا کن و راضی باش که شهید شوم». البته همانطور که گفتم، آن شب من با حضورش در این جریانات مخالفت کردم، اما آرمان با حرف‌هایش مرا متقاعد کرد. از این روی، دیگر واقعاً او را به خدا سپردم و فکر هم نمی کردم که اینطور شود. تصور کردم که می‌روند، اغتشاشات را آرام می کنند و برمی گردند. فکر اینکه آرمان را بگیرند و آنطور شکنجه‌اش کنند که منجر به شهادتش شود، را اصلاً نمی کردم، وگرنه هیچ پدر و مادری، دلش به این امر راضی نمی‌شود. به همین خاطر هم مدام به آرمان می گفتم: مواظب خودت باش. البته آرمان می گفت: «مامان خدا شاهد است که من فقط دوست دارم، جوان‌های ما درباره مسائل آگاه و توجیه شوند، آنها نادانسته و ناخواسته این کارها را می کنند». حتی شب قبل از مجروحیتش هم می گفت: «این جوان‌های ما واقعیت ماجرا را نمی دانند، اگر کسی آنها را راهنمایی کند و رسانه‌ها ما درست و به هنگام وقایع را بگویند، آنها هیچ وقت این کارها را نمی کنند. مامان من خودم دوست دارم وقتی به صحنه می‌روم، یکی‌یکی این جوان‌ها را کنار بکشــم و به آنها بفهمانم که کارشان اشتباه است». خدا شــاهد است که پســر من، فقط دوست داشت که به جوان‌ها آگاهی دهد، چون معتقد بــود: «این بچه‌ها خام هستند و حقیقت و راه درست را نمی‌دانند و تحت تأثیر رسانه‌های غربی این کارها را می کنند. متأسفانه رسانه‌های آنها، خیلی قوی‌تر از رسانه‌های ما فعالیت می کنند. هر فرد بی‌اطلاعی پای صحبت رسانه‌های غربی بنشیند، فکر می کند

[...]

تا به بیمارســتان بقیه‌الله رسیدیم، مرا به اتاق آی‌ســی‌یو بردند. نفهمیــدم چطور داخل اتاق شدم. اصلاً لحظه‌ای که آرمان را دیــدم، یــادم نمی‌آیــد، فقط بــه دکتر گفتم: «این آرمان من نیســت، آرمان من صبح که از خانه بیرون رفت، این شــکلی نبود!» بعد هم از حال رفتم! وقتی به خودم آمدم، آرمــان را از ابروهایش شــناختم. دیدم این آرمان من است. دوباره بی‌حس شــدم و مرا از آی‌ســی‌یو بیــرون آوردند

افت فشــار پیدا کرده، برایش دعا کنید. نگو آرمان شــهید شــده و می‌خواهند که پیکرش را از آی‌سی‌یو به سردخانه انتقال دهنــد و چون من آنجا حضور دارم، نمی‌توانســتند. لذا به هر صورتی که بود، ســعی کردند تا مرا به طبقه پایین هدایت کنند. می‌گفتند: برای دیدار با آرمان، در طبقه پایین منتظر بمانید تا صدایتان کنیم. از طرفی چون معمولاً اجازه نمی‌دادند همزمان آرمان را ملاقات کنیم، همسرم از طبقه

[...]

خدا شاهد است که پســر من، فقط دوست داشــت به جوان‌ها آگاهی دهد، چون معتقد بود: «این بچه‌ها خام هستند و حقیقت و راه درست را نمی‌داننــد و تحت تأثیر رســانه‌های غربــی این کارهــا را می کنند. متأســفانه رســانه‌های آنها، خیلی قوی‌تر از رســانه‌های مــا فعالیت می کنند. هر فرد بی‌اطلاعی پای صحبت رســانه‌های غربی بنشیند، فکر می‌کند کــه مقصر این طرف اســت! باید از این طــرف هم جوانان را آگاه کــرد. حیف اســت که آنهــا به ابزار اغتشــاش تبدیل شــوند»

هر بار که اغتشاشــگران آرمــان را می‌زدنــد، می‌گفتند: «بــه علی و حســین(ع) فحش بده! به رهبرت توهین کن، وگرنه تو را می‌کشیم!» ایــن جمــلات را می‌گفتند و هر بار، شــدت شکنجه‌شــان شــدیدتر می‌شــد! آخر ســر آرمان به آنها می‌گوید: «من بــه امیرالمومنین(ع) و امام حســین(ع) فحش نمی‌دهم، مــن به رهبرم توهیــن نمی‌کنم، رهبر نور چشــم من اســت، اگر می‌خواهیــد بزنید، بزنیــد!» با وجود شکنجه‌های ســخت، آرمان زیر بار حرف زور نرفت و ایستادگی کرد

[...]

آرمان بیشتر به چه کارهایی علاقه‌مند بود و چه تفریحاتی داشت؟

هر فرزندی در هر سنی، یک نظر یا علایقی دارد. هر چه او بزرگ‌تر شود، علایقش نیز نسبت به سنش تغییر می‌کند. آرمان هم در این سالیان آخر، علاقه و دغدغه‌اش این بود که مثلاً یک هیئت یا ایستگاه صلواتی بزند. حتی فامیل، دوستان و آشنایان هم، تفریحات ایشان را می‌دانستند که یا به گلزار شهدا می‌رود یا ســری به کهف الشهدا می‌زند. آرمان در کنار درس و کارش، بــرای خود یک زمانِ خالی هم گذاشــته بود، که به این تفریحاتش -که عمدتاً زیارت مزار شهدا بود- برسد. همه پنج‌شنبه و جمعه‌هایش را، به گلزار شهدا اختصاص داده بود. بعضی شب‌ها هم که زمانی پیدا می‌شد و با هم صحبت می‌کردیم، یک‌دفعه می‌گفت: «مامان، نظرت چیســت که بیرون برویــم؟» بعد که راه می‌افتادیم، می‌رفتیم به کهف الشــهدا. ساعت‌ها سر مزار شهدای گمنام می‌نشستیم و بعد به منزل باز می‌گشتیم. آرمان در آنجا می‌گفت: «مامان می‌بینیــد اینهایی را که اینجا خوابیده‌اند؟ آرامش و امنیتی که ما الان داریم، مدیون همین شهیدان است. من تا جان در بدن دارم و تا آنجایی که توان دارم، به مزار شهدا، مخصوصاً شهدای گمنام می‌روم. من واقعاً آنچه که امروز هســتم، را مدیون اینها می‌دانم». تفریح آرمان همین بود و همه هم آن را می‌دانستند. احتی

[...]

می‌گفت: «من در حوزه، تا جایی که امام زمان(عج) کمکم کند، درسم را می‌خوانم که مدیون و شرمنده ایشان نشوم. درسم را می‌خوانم، تا جایی که خدا بخواهد و کمکم کند، ملبس هم خواهم شد و راهم را در این مسیر ادامه می‌دهم. همه کارهایــم را در حوزه و جامعه، به عنــوان یک طلبه و

صبح روز جمعه همراه با فامیل به بیمارستان رفتیم. مسئولان بخش اجازه ملاقات با آرمان را نمی‌دادند. گویا همان زمان آرمان شــهید شــده بود و با توجه به شــرایط روحی‌ای که داشــتیم، آن را به ما نمی گفتند! بالاخره به آی‌ســی‌یو رفتم و زنــگ در را زدم. گفتند: پسرتان افت فشار پیدا کرده، برایش دعا کنید! نگو آرمان شهید شده و می‌خواهند پیکرش را از آی‌ســی‌یو به ســردخانه انتقال دهند و چون من آنجا حضور داشتم، نمی‌توانستند. سعی می‌کردند مرا به طبقه پایین بفرستند

[...]